

معرفی هومر، سراینده ایلیاد و ادیسه و نگاهی به افسانه پشم زرین

کبری رحیمی^۱، سعدالله رحیمی^۲

۱ کارشناس ارشد مطالعات زنان، بافت.

۲ دانشجوی دکتری زبان و ادبیات فارسی، دانشگاه آزاد اسلامی، کرمان.

تاریخ پذیرش: ۱۳۹۹/۰۴/۲۱

تاریخ دریافت: ۱۳۹۸/۰۲/۱۷

چکیده

هومر سراینده ایلیاد و ادیسه در حدود سه هزار پیش در اقلیم ایونی در سرزمین یونان بالیده است. هرودوت مورخ معروف می گوید: به عقیده من، هومر و هزیود (شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد) تنها چهارصد سال پیش از من می زیسته اند. (ایلیاد و ادیسه، ۱۳۹۰: ۱۴) در افسانه ها آمده است: نخستین پهلوان یا قهرمانی که در خطه یونان، سفری را برای دستاورد مادی بر عهده گرفته، و این سفر را قبل اولیس، قهرمان ادیسه به فرجام رسانده است، فریکسوس پسر آتاماس و نفله بوده است. پیشگوی کاهن معبد و تدبیر او برای نجات جان سرنشینان کشتی آرگو قابل توجه است. پیشنهاد کرد برای آنکه بتوانند از میان صخره های دریا سالم بگذرند، نخست باید یک کبوتر را بیازمایند. اگر کبوتر بتواند سالم از میان صخره ها رد شود، شانس گذشتن از میان آنها وجود دارد، وگرنه باید بازگردند و امیدی به برای به دست آوردن پشم زرین نداشته باشند. شکل ظاهری چنان می نمود که انگار هیچ راه گذری بین صخره ها نیست ولی، کبوتر پرید و رفت و سالم برگشت. پرواز را به خاطر بسپار. راهنما، راه بلد است. کوشش، موفقیت بار دارد. صخره ها یکبار دیگر از هم فاصله گرفتند و راه باز شد و پاروزن ها با تمام نیرو پارو زدند و در نتیجه توانستند سالم از بین صخره ها بگذرند. نتیجه سخن جاسون، درباره مدیا، دستاوردی نداشت. زیرا، در برابر حسن تدبیر کاهن، که جان سرنشینان کشتی آرگو را نجات داد، مدیا، به پدرش خیانت کرد.

واژگان کلیدی: هومر، سعید نفیسی، پشم زرین، کشتی آرگو (آرگونات ها).

مقدمه

هومر سراینده ایلید و ادیسه در آثارش دو طبقه فرماندهان و فرمانبران را جلوه گر دیدگان خوانندگان می سازد. او از فرماندهان زورگو مانند آگاممنون و فرمانبران رنجور مانند بردگان خبر می دهد و می گوید که ستم پایدار نیست. بعد از آن که توجه آدمی را به حرمت بزرگ کانون خانواده و تقدس درون آن جلب می کند، و سبب جنگ تروا را شاهزاده ای هوسران معرفی می نماید که در مرز مقدس حریم خانواده دیگری نفوذ کرده و آن شکسته است، از شکست و ناتوانی گروه اکثریتی که مهاجم هستند، نمی گذرد و سرنوشت آنان را دنبال می کند و می گوید این سلحشوران شکست خورده، که در ظاهر خود را پیروز می خوانند، تا زمانی که تدبیرشان به کارآمدی می رسد و با حيله راه موفقیت موقتی را می جویند که در ماجرای پشم زرین و کشتی آرگو هم چنین اشاره ای شده است، موفقیت آنان نسبی و موقت است، زیرا همه آنان به هدف کسب مال و ثروتی که در نظر دارند، نمی رسند. کار نسبی آن پهلوانانی قابل احترام است که برای بازگرداندن هلن، همسر منلاس کوشش دارند؛ که از طرف پاریس، فریب خورده بود؛ که این فریب هم نسبی است، و میل و خواسته هلن هم در کار بوده است. مساله دیگر هم که در شکلگیری نبرد یونانیان با ساکنان تروا سهم دارد، دخالت حکمرانان ناحیه آخائی یونان است. حاکمان مناطق آخائی راضی نبودند فقط شهر تروا از امکانات دریایی مرزی بهره مند شود و خواهان تقسیم قدرت خود در این ناحیه دور مرزی نیز، بوده اند. در برگ های زیر درباره هومر و مترجم آثار او، سخن گفته خواهد شد، پس گزاف است، تکرار شود. همین اندازه کافی است، که بیان شود از آثار هومر هشت ترجمه از دوران باستان به جای مانده است. در دوره های بعد، در کتاب اخبار العلماء، باخبر الحکماء معروف به تاریخ الحکماء و در کتاب عیون النبا فی طبقات الاطباء، و کتاب الفهرست ابن ندیم، و کتاب طبقات الامم، و کتاب نزهت الارواح و روضت الافراح فی تواریخ الحکماء المتقدمین و المتأخرین، درباره او نوشته و شرح آمده است. ولی افسانه پشم زرین داستانی جداگانه است که ربطی به شخص هومر ندارد و این داستان فقط در زمره آثار روائی حماسی جای دارد که درباره یکی از بازماندگان ساکن ترواست. افسانه پشم زرین و کشتی آرگو از زمانی شروع می شود که فریکسوس، برادر هله، که پسر آتاماس و نفله است، با همراهان خود بر روی آب های دریا، دریانوردی می کنند. فریکسوس رهسپار سرزمینی ناشناخته شد که با گروهی برای یافتن پشم زرین سفر کنند. گویند در میان دریا کشتی آنان با صخره ای برخورد کرد و درهم شکست. از فریکسوس خبری نشد، ولی پوزئیدون، هله را نجات داد. در آن زمان پادشاه یونان عموی فریکسوس بود اما، برادرزاده اش که مردی به نام پلیاس بود، حکومت را به زور از او گرفته بود. پسر کوچک عموی فریکسوس، جاسون نام داشت و وارث قانونی سلطنت بود، و سال ها برای اینکه از هر گزند در امان باشد، دور از ملک پادشاهی به سر برده بود. حالا جوانی دلیر شده و بازگشته بود تا تاج و تخت شهریاری را از دست پسر عمویش باز گیرد. دیدار جاسون و پلیاس سبب شد، به پیشنهاد پلیاس که پذیرفت سلطنت را به جاسون بدهد؛ ولی، جاسون باید به خواسته فریکسوس عمل کند، و پشم زرین را برگرداند، وارد شرح ماجرا می شود و با این عهد و پیمان ماجرای جاسون بر روی دریا آغاز می گردد. ناپدید شدن هرکول از همراهان کشتی آرگو، و رو به رو شدن آرگونشینان با هارپی ها، که موجوداتی بالدار و ترسناک با چنگال های نیرومند بودند و هرگاه در جایی فرود می آمدند، بوی بدی از خود پخش می کردند که هر موجود زنده ای را ناراحت و پریشان می کرد، از ماجراهای ناخوشایند داستان است. داستان با فراز و فرود ادامه دارد، تا هنگامی که جاسون باخبر می شود مدیا، علاوه بر این که همسر او را کشته، دو پسر خود را نیز، کشته است. جاسون که برای انتقام کشته شدن همسرش به سوی مدیا رفته بود، تا او را بکشد، به هدف خود نمی رسد. جاسون، مدیا را آخرین بار لحظه ای دید که او بر فراز بامی در حال سوار شدن بر ارابه ای بود، که چند اژدها او را به سوی آسمان می بردند. حاصل هر تفرقه و جدائی نتیجه کارهایی است که از طرف قهرمانان اساطیری در منظومه های باستان روی می دهد. در پایان داستان آرگونات ها از قهرمان داستان جدا می شوند، و هر یک به سوی خانه و خانواده خود می روند تا در بداقبالی جاسون، که در نتیجه کارهای خود اوست دخالتی نداشته باشند؛ و راه گروه نیک و بد سوا شود. در داستان پشم زرین ناسپاسی جاسون از همسرش مدیا که او را بارها از مهلکه های دشوار رهانیده بود، چهره او را نزد خواننده منفی نگه می دارد.

متن (هومر)

هومر نخستین حماسه سرای یونان است که در حدود سه هزار سال قبل، دو اثر گرانسنگ به نام ایلید و ادیسه از خود به یادگار می گذارد. هنگامی از هومر و زندگی و چگونگی روند بالیدن و نبوغ نویسنده او در دوران زندگی اش سخن گفته می شود،

به نظر می‌رسد، نخست بایستی به نواحی و مناطق درج شده در آثار وی رفت و پژوهش کرد. و اگر نتیجه‌ای برای شناسایی بیشتر او حاصل نشد، آنگاه به سراغ آثاری که درباره او مطلب دارند، باید رفت. بیشتر پژوهشگران راه را کاویده‌اند و کوه را با سوزان تراشیده‌اند، ولی، در کنکاش خویش که متقن و متین هم انجام شده است، گویا، راضی و قانع نشده‌اند، از این روست که به امر اهم و مهم پرداخته‌اند و در حین شناسایی و معرفی هومر و آثار او، نیم‌نگاهی هم درباره معاصران او و یا دست‌نوشته‌های قبل و بعد از او دارند. برخی در هر منظومه‌ای که درباره شخصیت‌های داستان‌های او به رشته تحریر درآمده است، دنبال سر‌نخی برای شناختن بیشتر او می‌روند. یکی از این منظومه‌ها افسانه پشم‌زرین است. از متن ایلیاد و ادیسه که با ترجمه فخیم سعید نفیسی به ارج وافر خود رسیده است، در زمان هومر، آتن آبادتر و دارای استحکامات مرزی بازدارنده تری از سایر نواحی هفت‌گانه‌ای که دارای سرحدات مرزی بوده‌اند، دانسته شده است. از آنجا که ناحیه ایونی مرتبط با آتن بوده است و حتی انتقال مفهوم ایونی در عمارت‌های بزرگ ایران، چه متعلق به شاهان و یا بزرگان و اشراف و مالکان زمین‌های دارای آبادی‌های بزرگ بوده‌اند، یعنی به گونه‌ای نام ایونی در تبادلات میان ایران و یونان باستان سبب شده باشد، بر اثر آبادنی این اقلیم نامش با نام ایونی در عمارت‌های ایران بی‌ارتباط نباشد. ایونی بخشی از عمارت بود که جایگاه نشستن اشخاص مهم و دوست را که دارای خدم و حشم زیاد بوده‌اند، می‌دانسته‌اند. بخش ایونی نشین در لفظ قلم‌انگاشته بر کاغذ ایرانی، ایونی نشین نیست، بلکه اعیانی نشین است. اعیان نشین طبقه‌ای از مردم مرفه بودند که گاه محله‌ای را نیز، با نام محله اعیان نشین می‌شناختند. قبل از این که از این گوشه چشم ظریف یا ظریف‌چشمی وزیر سفر کرده به آتن و ایونی که گذر شود، و جواب موجز از قلم ایشان رقم خورد، سعید نفیسی گفته‌اند: هومر در ایونی بالیده و نوشته‌هایش را حفظ کرده و در آتن نوشته‌هایش را بعد از مرگش نشر کرده‌اند. «مکتب ایونی بخشی از فلسفه یونانی می‌باشد که در سده‌های پنجم و ششم پیش از میلاد در ایونیه و ملطیه رواج داشت. این مکتب بدان سبب مکتب ایونی نام گرفته است که فلاسفه آن از مردم ایونیه بودند. ایونیه مرکز فلاسفه آن زمان در قسمت آسیای غربی و مهمترین قسمت یونان از لحاظ علم و فرهنگ بوده است. فیلسوفان پیرو مکتب ایونی طبیعت‌گرا بودند که در آثار هومر نمایش ماده و جسمی که از حقیقت طبیعت در آن به کار می‌برد و خمیرمایه حماسه‌های خود را بر آن بنیاد می‌نهد، نمایان است.» (فروغی، ۱۳۸۳) علاوه بر مکتب فلسفی ایونی که در یونان معروف بوده است، شیوه ایونی یکی از شیوه‌های کلاسیک در یونان باستان و معماری کلاسیک، نیز، بوده است. شیوه ایونی متعلق به سرزمین ایونیا واقع در ساحل آسیای کوچک، در حد فاصل خلیج ازمیر و مندلیا در یونان بوده است. بقایای معماری شیوه ایونی در پرستشگاه‌ها، از سده ششم پیش از میلاد، مانند معبد آرمیس در شهر افسوس باقی مانده است. در سه هزار سال پیش دو منظومه به زبان یونانی قدیم سروده شده، که گویند بیش از هر اثر ادبی دیگر در جهان شهرت و اعتبار یافته است. منظومه اول را حماسه یونانیان قدیم می‌دانند و به زبان لاتین، که آن را زبان ایلیاس یا ایلیادوس می‌نامند و وجه تسمیه آن از کلمه ایلیون، یکی از نام‌های شهر تروا در آسیای کوچک است که پرگام نیز، به آن می‌گفته‌اند و یونانیان قدیم ده سال آن را دریند کردند و سرانجام گشادند. آثار این شهر را کاوشگران در جایگاهی که اکنون به نام حصارلیغ که دهکده‌ای در ترکیه است، یافته‌اند. این حماسه منظوم شامل ۲۴ سرود است که هر یک از آن‌ها ایلیادوس نام دارد و به همین جهت همه کتاب را به همین نام خوانده‌اند. در برخی از زبان‌های اروپائی این کلمه را ایلیاد تلفظ می‌کنند و در عرف زبان فارسی نیز به همین نام معروف شده است. منظومه دوم را به یونانی ادوستوس می‌نامند که در برخی از زبان‌های اروپائی ادیسه خوانده می‌شود که در زبان فارسی هم بدین نام، یعنی ادیسه معروف است. از دیرباز سراینده هر دو منظومه را یکی دانسته‌اند، که وی را در زبان یونانی اومیروس و به زبان لاتین هومروس نامیده‌اند. در ایران این نام را همر یا هومر به کار می‌برند. گفته‌اند که هومر در قرن دهم پیش از میلاد می‌زیسته است، و هفت شهر مختلف یونان را زادگاه وی دانسته‌اند. عصر زندگی هومر سراینده ایلیاد و ادیسه از دوران پهلوانی دور بوده و او در زمانی می‌زیسته که مردم آن روزگار حسرت‌روزگاران پر شگفت و دلاوری گذشته را می‌خورده‌اند. پس، هومر در زمانی که وقایع ایلیاد و ادیسه رخ داده و هومر آن‌ها را نوشته، زندگی نمی‌کرده است. هرودوت مورخ معروف می‌گوید: به عقیده من هومر و هزیود (شاعر یونانی قرن هشتم پیش از میلاد) تنها چهارصد سال پیش از من می‌زیسته‌اند.» (ایلیاد و ادیسه، ۱۳۹۰ : ۱۴) در همین برگ آورده شده است: هومر معاصر لیکورگ، قانونگذار شهر سپارت بوده که در قرن نهم پیش از میلاد می‌زیسته است و بدین حساب سه قرن پس از تصرف شهر تروا در جهان بوده است. برخی دیگر عقیده دارند، لیکورگ اشعار هومر را که در آن زمان در آسیای کوچک، رایج بود، گرد می‌آورد و نسخه برمی‌داشت؛ یعنی هدفشان این است که نشان دهند هومر و لیکورگ در یک زمان با هم زیست نداشته‌اند، زیرا،

سال هزار پیش از میلاد، لیکورگ نوشته های هومر را استفاده می کرده است. گویند در زمانی که این اشعار سروده شده است، هنوز شاهان یونان جلوه داشته اند، و در یونان هنوز سلطنت موروث برقرار بوده است، و این شاهان از نژاد پهلوانان داستانی بوده اند و هومر برای کامجویی و خوشامد این شاهان، این اشعار را درباره پهلوانان سروده است. این که هومر می گوید: فرماندهی چند تن خوب نیست، باید تنها یک سرکرده و یک شاه موکل باشد؛ دلیل این است که دوران حکومت شاهان بوده و هنوز خبری از دموکراسی که بعدها در یونان برقرار شده است، نبوده است. نقادان درباره هومر و این که یک شخص، تن بوده یا چند تن، به این نام معروف بوده اند و آیا کتاب هایی که به او نسبت می دهند از یک تن بوده یا چند تن، با تردید سخن گفته و بحث کرده اند. یکی از دلایل آنان تفاوت نوشتاری دو منظومه است. سعید نفیسی می گویند: درباره ایرادی که به تفاوت مضمون دو منظومه بیان کرده اند، اگر سراینده ادیسه بیشتر هنرنمایی کرده، بدان جهت است که می بایست از ذوق و طبع خود در بیان وقایع، نکته های دقیق تر از آنچه در ایلیاد لازم بوده است را به میان بیاورد، تا این که توجه خواننده و شنونده را بیشتر جلب کند. نمی توان گفت که احساسات پهلوانان ایلیاد، سست تر از حسیات پهلوانان ادیسه است و پهلوانان ادیسه بلند پروازتر از پهلوانان ایلیادند. آندروماک پهلوان ایلیاد کمتر از پنلوپ، پهلوان ادیسه نیست و هلن که از زنان ایلیاد است، کمتر از زنی که در ادیسه، تلماک را در کاخ خود می پذیرد، نیست. از سوی دیگر جنگجویان ایلیاد همیشه در ویرانی شهرها و کشتار مردم نکوشیده اند، و مردان صلح جویی که در ادیسه نامشان آمده، سرمشق اخلاقی نبوده اند، و اغلب در میان فرزانشان شهوتی دیده می شود و گاهی نیز خونخوارند. در این دو منظومه، بیش از یک گونه از آدمی زادگان نمی توان یافت که دو روی مختلف نشان بدهند. بدین معنی که در ایلیاد جنگجو و در ادیسه سرگرم زندگی عادی خود هستند. تردیدی نیست که در ادیسه جنبه اخلاقی کامل تر و نیرومند تر و پخته تر است؛ اگر جز این بود، جای شگفت بود زیرا، که البته می بایست در ایلیاد که حماسه رزمی است، سخنی از مدارج اخلاقی که در یک حماسه از زندگی عادی رفته است، در میان نیاید. ایلیاد، یادگار دوران جوانی و نیرومندی سراینده و ادیسه یادگار دوره پختگی، پیری و فرزاندگی وی بوده است. هومر، در زمانی که ادیسه را می سروده، زندگانی دراز کرده و مانند قهرمان همین منظومه، شهرها و مردم بسیار دیده و در اندیشه های آنان فرو رفته بوده است. این که برخی ایراد دارند و می گویند: نمود هنرها در دو منظومه، تفاوت دارد. جواب این است؛ این فرق ها به خاطر این است که در ادیسه، ذکری از هنرهایی هست که در زمان نظم ایلیاد هنوز معمول نشده بود، یا بدان درجه از کمال نرسیده بود زیرا، که در حماسه رزمی جای بحث از هنر نیست. وانگهی همین نکته هم نادرست است زیرا که، در ایلیاد جایی که سخنی از کاخ پرپیام یا سپر آخیلوس می رود، وصفی از هنرهای آن روزگار هست که کمتر از آنچه درباره هنرهای مردمان شهرهای ایتاکا و سپارت و شری در ادیسه آمده است، نیست. چنان که کشتی های فراوان که در ایلیاد لشکریان بی شمار آگامنون را از یونان به آسیا برده اند، می رساند که در جنگ تروا کشتیرانی تازگی نداشته است. قراین دیگری هم هست که نشان می دهد، در قرن دهم پیش از میلاد که هومر ایلیاد را سروده است، یونانیان در دریانوردی و بازرگانی و جهان پیمایی پیشرفته بودند، چنان که داستان معروف سفر آرگونوت ها که به دنبال یافتن پشم زرین می باشند، چند قرن پیش از جنگ تروا که زمینه ایلیاد است، روی داده است. نتیجه بحث این است که ایلیاد و ادیسه مکمل یکدیگرند و تضادی در میانشان نیست، زیرا، هر دو منظومه به زبان مردم آخائی سروده شده اند، که همان زبان ایونی یونان در آسیای کوچک است. از جزئیات زندگی هومر آگاهی نیست و در آثار باستانی نوشته ای که مطلبی درباره او داشته باشد، نیافته اند.

مجموعه ای از افسانه و داستان، درباره او گفته اند که برخی درست نیست؛ تنها چیزی که می پذیرند، این است که او بسیار سفر می کرده و جهان را بسیار دیده و سرنوشت و حتی، مردم روزگار با وی سازگار نبوده اند. مجسمه سازان و نقاشان یونان، وی را مردی موقر و هوشیار با چشمان بسته در تصور خلق کرده اند. چنان که باید گفت این تصویرها با مرد پرشور و سرکشی که ایلیاد را سروده است، سازگار نیست. از آثار هومر هشت ترجمه از دوران باستان به جای مانده است، که اختلاف زمانی در زندگی او را در گفته های خود تا حدود ۴۰۰ و ۵۰۰ سال نشان می دهند. قراینی هست که آثار هومر را در دوره ساسانی به زبان پهلوی ترجمه کرده اند. در کتاب هایی که درباره معارف یونان و علوم اوایل یا احوال حکمای باستان بحث کرده اند، مطالبی درباره وی هست که از سرچشمه و منابع یونانی و سریانی گرفته شده است. در کتاب اخبار العلماء، باخبار الحکماء معروف به تاریخ الحکماء و در برگ ۱۸۵ از کتاب عیون النبا فی طبقات الاطباء، درباره ابو زید نصرانی بغدادی، که مترجم زبان سریانی و یونانی بوده است، نوشته اند: وی در اتاقش راه می رفت و شعر زبان رومی از اومیروس شاعران روم از بر می خواند. در برگ ۳۹۹ از کتاب الفهرست این ندیم آمده است: از شعرای یونان امیروس و فلقس و مارس بودند. در کتاب طبقات الامم، برگ ۲۹ ذکر شده است که از حکمای

یونان دو تن نام برده شده است که مترجم کتاب، این دو تن را امیروس و ابوسندریوس حدس زده است. در کتاب نزهت الارواح و روضت الافراح فی تواریخ الحکماء المتقدمین و المتأخرین شرح مفصل تری نسبت به کتاب های دیگر آمده است. شهر زوری، نویسنده کتاب می گوید: امیروس شاعری از قدمای شعرای اهل یونان بود و بزرگتر از ایشان، از روی منزلت. معتدل قامت بود. خوب صورت، گندمگون، بزرگ سر، میان دو شانه تنگ، زود رفتار، بسیار التفات به اطراف خود، در روی اثر آبله بود و به جد بود در این که به او نسبت دهند ستایش کسانی را که پیش از او بودند، دوست و یاور بود بزرگان آن وقت را. از کسانی بود که افلاطون و ارسطو ایشان را سزاوار و لایق تعظیم می دانستند. و ارسطو دیوان وی را از خود دور نمی ساخت و استدلال می کردند، شعرا و ارسطو و کسانی که پیش از ارسطو بودند و بعد از او بودند، از برای آن که جمع کرده بود، در شعر، کمال فصاحت را با نهایت شناخت و حکمت و خوبی رای. ادبیات یونان قدیم پیش از ایلید و ادیسه از نخستین سرایندهانی که راهبان بوده اند و یونانیان آنان را آئوئیدوس می گفته اند و اکنون در زبان فرانسه آند، تلفظ می کنند، یاد کرده اند. اشعاری که این گروه سروده اند، سرودهای دینی بوده که در مراسم مذهبی خوانده می شده اند و با موسیقی همراه بوده اند؛ که نمونه آن را زندخوانی ایرانیان باستان یاد می کنند. بدیهه سرایی در این زمان بیشتر از سرایندهی رایج و مرسوم بوده است. سرایندهگان همان راهبان بوده اند که در سخن منظوم خود، خدایان را می ستوده و کردار و رفتارشان را به نظم ادا می کرده اند. سرودن شعر درباره پهلوان و خصایص پهلوانی در زمانی اوج داشته و رایج بوده است که شاهانی که از نژاد پهلوانان بر تخت سلطنت و اریکه قدرت فرمانروائی تکیه داشته اند، سروده می شده اند.

پشم زرین

قبل از هومر که او را بنیانگذار آثار اساطیری در یونان می دانند، که جرقه روحیه سلحشوری را در جان ها شعله ور ساخته است؛ و با برگ های ایلید و ادیسه که از اندیشه خود برجای گذاشته، و نام خود را جاویدان کرده است، در یونان آن زمان قبل از آثار هومر، نوشته ها و آثار اساطیری و پهلوانی و سندهای که روحیه دلآوری و مبارزه با عوامل طبیعت را دربرداشته باشد، سینه به سینه نقل و یا نوشته شده بوده است. اگر نمونه شفاهی آن افسانه پشم زرین باشد، نمونه مکتوب آن حماسه گیلگمش است. در افسانه ها آمده است: نخستین پهلوان یا قهرمانی که در خطه یونان سفری را برای دستاورد مادی آن بر عهده گرفت، فریکسوس پسر آتاماس و نفله بود. آتاماس پسر آیولوس پادشاه اورخومنوس در بئوسی، سرزمینی از یونان که پایتخت آن شهر تب بود. ایلید و ادیسه، ص ۶۵۱) که با الهه ابر ازدواج کرد و صاحب دو فرزند به نام های فریکسوس و هله شد. فریکسوس رهسپار سرزمینی ناشناخته شد که با گروهی برای یافتن پشم زرین سفر کنند. گویند فریکسوس یکی از پهلوانان یونانی بود که یک نسل پیش از اولیس قهرمان داستان ادیسه، سفر دریایی و جهانگردی داشته است. ماجرا را این گونه وصف می کنند: کشتی آن ها روزها دریا را می پیمود و با گسترده شدن تاریکی بر پهناوری آب ها از حرکت باز می ایستاد. در هر جایی که کشتی لنگر می انداخت، بروز خطر هر لحظه در کمین پهلوان و ناخدا و جاشوها و خدمه سخت کوش کشتی بود. شاید در جایی که توقف کرده اند، زیستگاه هیولا، گول و یا یک جادوگر باشد که از هر طوفان خطرناک تر و زیانبار تر از دزدان دریایی باشد و کشتی را در هم بشکند. در آن زمان برای مسافرت و ماجراجویی به جرات و شهامتی فوق العاده نیاز بوده است، به ویژه برای آنان که می خواستند بر روی آب های پهناور سفر کنند و تجربه کسب کنند و به خواسته های خود برسند. قهرمانان و پهلوانان کشتی آرگو، با داشتن شهامت و از خود گذشتگی برای رفتن به سفرهای دور و دراز در پهنه آب ها، حرکت می کنند زیرا، مسافران در طول سفر برای به دست آوردن پشم زرین با خطرهای گوناگون و زیانباری رو به رو شدند و دست و پنجه نرم کردند. ساکنان کشتی آرگو از قهرمانان و پهلوانان نامداری بودند، که با کوشش خستگی ناپذیر خود برای سفر دریایی برگزیده شده بودند. پس، از پیش آمدن هر ماجرای برمی آمدند، و همین اعتماد به نفس در وجود تک تک آنان، کار پیشرفت و یافتن پشم زرین را برای فریکسوس مطلوب تر می کرد. افسانه پشم زرین در دوران سلطنت پادشاهی از یونان به نام آتاماس آغاز می شود که از همسرش جدا شده بوده و با شاهزاده خانمی به نام اینو، ازدواج کرده بوده است. نفله، همسر نخست پادشاه نگران جان و زندگی دو فرزندش، به ویژه پسرش فریکسوس بوده است. زیرا، او می پنداشت که همسر دوم پادشاه آن پسر را می کشد تا پسر خودش سلطنت را به ارث ببرد. همسر دوم پادشاه از خانواده ای بزرگ بوده است. پدرش کادموس نام داشته و شهریار تبس بوده است. همچنان که نفله پیش بینی کرده بود، اینو در صدد بر آمد تا وسیله مرگ فریکسوس را فراهم آورد و برای این هدف نقشه ای زیرکانه ریخت. او همه بذره های ذرت را پیش از

آنکه مردان برای کاشتن استفاده کنند، برشته کرد. آن سال هیچ محصولی به بار نیامد. پادشاه کسی را فرستاد تا به معبد برود و از کاهن معبد جویا شود، چرا ذرت ها به بار ننشسته اند؟ و بپرسد این مشکل را چگونه حل کنند؟ اینو، پیک پادشاه را پنهانی دید و او را رشوه داد تا بگوید کاهن معبد گفته است: اگر می خواهید بذره‌های ذرت بار دهند باید شاهزاده فریکسوس جوان را قربانی کنید. خبر در همه جا پخش شد و مردم که با خطر قحطی روبرو شده بودند، پادشاه را ناگزیر کردند سر تسلیم فرود آورد و اجازه بدهد پسرش را قربانی کنند. روز موعود فرا رسید و محل قربانگاه آذین بسته شد. هنگامی که آن جوان را به قربانگاه می بردند، موجودی که شکل و شمایل قوچ داشت، او را کمک کرد. قوچی شگفت انگیز با پشمی از طلای ناب، او و خواهرش هله را ربود و با خود به آسمان برد. هرمس، پروردگار بازرگانی و راهزنی، آن قوچ را در اجابت دعای مادرشان فرستاده بود. هنگام عبور از تنگه ای که اروپا را از آسیا جدا می کند، پای هله، خواهر فریکسوس لغزید و به دریا افتاد. پوزئیدون، خدای دریا، او را از آب گرفت و با او ازدواج کرد. بدان خاطر تنگه را به نام او، دریای هله یا هلس پونت یعنی دریای مرمره، خواندند. فریکسوس به خشکی رسید و به سرزمین کولکیس پا نهاد که در کنار دریای سیاه، آرام گرفت. مردم کولکیس خشن و درنده خو و جنگجو بودند اما، با فریکسوس به مهربانی رفتار کردند و پادشاه آنان که ایتس نام داشت، یکی از دخترانش را به عقد وی درآورد. شگفت انگیز اینکه می گویند، فریکسوس برای قدردانی و سپاس از زئوس، خدای خدایان، یا، هرمس، که او را رهانیده بود، همان قوچی را قربانی کرد که او را از قربانگاه ربهوده و نجات داده بود. او چنین کرد و پشم آن را به شاه ایتس به رسم هدیه تقدیم کرد. همشهریان او در تبس و نیز، مردمان یونان فکر کردند فریکسوس و خواهرش هله مرده اند. در آن زمان پادشاه یونان عموی فریکسوس بود اما، برادرزاده اش مردی به نام پلیاس، تاج و تخت شهریاری را از او گرفته بود. پسر کوچک عموی فریکسوس، جیسون یا جاسون نام داشت و وارث قانونی سلطنت بود، و سال ها برای اینکه از هر گزند در امان باشد، دور از ملک پادشاهی به سر برده بود. حالا جوانی دلیر شده و بازگشته بود تا تاج و تخت شهریاری را از دست پسر عمویش باز ستاند. پلیاس، یعنی پادشاه وقت، از پیشگویی شنیده بود که به دست یکی از خویشان نزدیکش کشته خواهد شد و باید کاملاً مراقب کسی باشد که فقط یک لنگه نعلین به پا دارد. درست در همین هنگام بود که چنین مردی به شهر آمد. یک پای آن مرد برهنه بود. او لباس آراسته به تن داشت، و پوست پلنگ به دوش می انداخت. موهای پر چین و شکن و درخشانش را نتراشیده بود و آن را پریشان روی شانه و پشت گردنش انداخته بود. آن مرد به شهر آمد و بی باکانه، درست هنگامی که بازار شلوغ بود و مردم همه در آنجا گرد آمده بودند، وارد بازار شد. هیچ کس او را نشناخت، ولی، هرکس که او را می دید، شگفت زده می شد و از خود می پرسید: یعنی ممکن است آپولو باشد؟ ممکن است، آپولون، پروردگار شعر و هنرهای زیبا، کمانداری و پزشکی و آفتاب و موسیقی و حامی غیبگویان بوده باشد؟ ممکن است، او را که سرور آفرودیت، الهه عشق می خوانند، بوده باشد؟ مردم با خود و دیگری می گفتند: هیچ یک از پسران پوزئیدون هم که نیست زیرا، همگی مرده اند.

مردم چون به هم می رسیدند همین را از یکدیگر می پرسیدند. پلیاس وقتی این خبر را شنید بی درنگ و شتابان به بازار آمد و آنگاه که آن مرد یک نعلین به پا را دید، نگران شد و سخت ترسید. اما ترس خود را پنهان نگاه داشت و از آن مرد غریبه پرسید: تو اهل کدام سرزمینی؟ خواهش می کنم به من دروغ نگو! آن مرد پاسخ داد: من به میهن خویش بازگشته ام تا افتخارات کهن خاندانم را بازیابم. این سرزمین که زئوس آن را به پدرم بخشیده بود، دیگر به خوبی اداره نمی شود. من پسر عموی تو هستم و جاسون نام دارم. تو و من باید طبق قانون رفتار کنیم، نه اینکه به نیزه ها و شمشیرهای برنزی توسل جوییم. هر مقدار ثروتی که اندوخته ای برای خود نگه دار، هم ربه ها و گله های قهوه ای رنگ و کشتزارها، متعلق به تو باشد، ولی، عصای شهریاری و فرمانروایی و تاج و تخت شاهی را به من واگذار تا بر سر این چیزها هیچ نزاعی در نگیرد. پلیاس پاسخ داد: می پذیرم. اما نخست باید کاری کرد. باید سخن و گفته کاهن معبد را اجرا کرد. او می گوید: فریکسوس فقید خواستار آن است که پشم زرین را باز گردانیم، تا بدین سان روح او نیز به خانه اش باز گردد. ولی، در مورد شخص من، اکنون سالخوردگی یار و همنشین من شده است، در حالی که تو جوانی و جوانی تو تازه شکوفا شده است و می توانی ملک و سرزمین اجدادی را آباد کنی. آیا تو به این جست و جو می روی یا نه؟ اگر این کار را کنی، من به زئوس سوگند یاد می کنم و او را شاهد می گیرم که پادشاهی و فرمانروایی را به تو بسپارم. جاسون، با این که از نیت پلید پسر عمویش در دل آگاه بود، از پیشنهاد او خوشحال شد. او موافقت خود را اعلام کرد و به همگان و در همه جا اعلان کردند که این سفر، یک سفر بزرگ و شایان توجه در پیش خواهد بود. جوانان سرزمین شادمانه به همراهی و ندای وی پاسخ گفتند. بهترین و نجیب ترین آنان آمدند تا به وی بپیوندند و او را در این سفر همراهی کنند. هرکول

نیز، که خود از پهلوانان بود، به آنان پیوست و اورفئوس استاد موسیقی، و کاستور با برادرش پولوکس، پدر آخیلوس، پلئوس و بسیاری دیگر هم بودند. هرا، به جاسون کمک کرد و آتش شوق سفر و ترک دیار را در دل همگان روشن کرد، به طوری که هیچ کس نمی خواست خانه نشین شود و بدون ماجراجویی، زندگی بیهوده ای را بگذراند، بلکه هر مرد حاضر شد حتی، به بهای از دست دادن جان خویش هم که شده، اکسیر بی همتای دلیری، بی باکی و مردانی را در کنار دوستان و همقطاران خویش بنوشد. بامداد یکی از روزهای خوب خدا، آنها بر کشتی آرگو نشستند، بادبان کشیدند و راهی سفر شدند. جاسون جامی زرین در دست گرفت و چون شراب درون آن را به دریا ریخت، دست نیایش را به سوی زئوس، که آذرخش نیزه اوست، دراز کرد و دعاکنان از او خواست که به سرعت سیر و سفرشان بیفزاید. باشندگان کشتی آرگو، خطرهای گوناگون و زیادی در پیش داشتند و شماری از رهروان، بهای نوشیدن آن اکسیر دلیری و بی باکی را قبل از رسیدن به لمنوس که جزیره ای شگفت انگیز بود، پرداختند. سرنشینان آرگو پس از عبور از پهنه فراخ آب ها، روزی به جزیره ای که ساکنان آن، فقط زنان بودند، رسیدند. شورشیان همه را غیر از یک مرد که شهریار پیرشان بود، کشته کردند. هیزیبیل دختر آن پادشاه که سرکرده و رهبر شورشیان بود، نگذاشته بود پدر سالخورده اش را بکشند و او را در صندوقی جای داده و بر پهنه بیکران دریا رها کرده بود که سرانجام به جای امنی رسیده بود. این موجودات وحشی از سرنشینان آرگو استقبال کردند و پیش از آنکه آنها به سفرشان ادامه دهند، غذا، شراب، جامه خوب و هدایای دیگر را به آنها ارزانی داشتند. اندکی پس از ترک لمنوس، آرگونات ها یا آرگو نشینان، هرکول را در جمع خود از دست دادند. پسر بچه ای به نام هیلاس که زره دار هرکول بود، و هرکول او را بسیار دوست می داشت، هنگامی که کوزه اش را در آب چشمه ای فرو کرده بود، به وسیله یک پری آبی، به درون چشمه کشیده شده بود، و از آن پس دیگر کسی او را ندیده بود. هرکول بسیار به دنبال او گشت. هرکول پس از گشتن سرزمین های اطراف چشمه، برای یافتن او به میان جنگل شد که از دریا بسیار فاصله داشت. هرکول پشم زرین و حتی کشتی آرگو و همراهان و همسفران خویش را از یاد برده بود و فقط می خواست آن پسر را پیدا کند. ولی، پس از رفتن به درون جنگل، دیگر به کشتی باز نگشت و آرگونات ها ناگزیر شدند، بادبان بکشند و بدون او بروند. دومین ماجرا، رو به رو شدن آرگونشینان با هارپی ها بود، که موجودات بالدار ترسناک و هراس انگیزی با منقارهای کج و قلاب مانند و چنگال های بسیار نیرومند بودند و هرگاه در جایی فرود می آمدند، بوی بدی از خود بیرون می دادند و هر موجود زنده ای را ناراحت و پریشان می کردند. در آن جایی که کشتی آرگو لنگر انداخته بود تا شبی را به صبح برساند، زن و مرد سالخورده ای می زیستند که آپولوی راست گفتار قدرت پیشگویی را به آنان بخشیده بود. پیرمرد، پیشگویی راستین بود و به راستی می گفت که چه روی خواهد داد.

زئوس از این امر ناشاد و رنجیده خاطر شده بود زیرا، او دوست داشت که رویداد ها همواره در پرده ای از ابهام قرار داشته باشند و کسی نداند که او چه نیتی دارد و می خواهد چه کار کند. بنابراین، زئوس آن پیرمرد را سخت به کیفر رساند. هرگاه پیرمرد سعی می کرد غذا بخورد، هارپی ها که آنها را سگان شکاری زئوس هم می نامیدند، به سویش یورش می بردند و غذایش را بدبو می کردند و آن را چنان می آلودند که نه تنها قابل خوردن نبود بلکه، نزدیک شدن به آن نیز دل آزار بود. پیرمرد بر اثر نخوردن غذا رنجور گشته، و در آستانه مرگ قرار گرفته بود. هنگامی که آرگونات ها آن پیرمرد رنجور را که نامش فینئوس بود، دیدند، در حال مرگ بود. پیرمرد با شادی به استقبالشان رفت و التماس کنان از آنان خواست به او کمک کنند. آن ها دلشان به وضع و حال رقت بار او سوخت، تصمیم گرفتند کمکش کنند. فینئوس با آن قدرت پیشگویی که داشت، می دانست که تنها دو نفر می توانند او را از شر یورش هارپی ها حفظ کنند، یعنی دو نفر از سرنشینان آرگو، توانایی این کار را دارند. پسران بوره، که از باد بزرگ شمال بودند. آرگونات ها دلسوزانه سخنانش را شنیدند و آن دو نفر به او قول دادند به وی کمک کنند. هنگامی که دیگر سرنشینان کشتی آرگو، غذا را جلو پیرمرد گذاشتند، پسران بوره با شمشیرهای آخته به پاسداری از او ایستادند. او هنوز لقمه اش را به دهان نگذاشته بود که هیولاهای پلید و بدبو کننده از آسمان به زیر آمدند و هر چه بود، خوردند و چون دوباره به هوا بازگشتند، بوی آزار دهنده شان را برجای گذاشتند. ولی، پسران باد شمال که خود مثل باد، تند و چابک بودند به تعقیب آنها پرداختند، خود را به آنان رساندند و با شمشیر به جان آنها افتادند. در حقیقت اگر ایریس، پیام رسان رنگین کمان خدایان، مانع نشده بود، تمامی هارپی ها را از بین می بردند. آن پیام رسان گفت که آنها باید از کشتن سگان شکاری زئوس دست بردارند و به جای آن، ایریس به رودخانه ستیکس سوگند خورد، یعنی سوگندی که هیچ کس نمی تواند آن را بشکند یا نقض کند، که از این پس، این هارپی ها دیگر مزاحم فینئوس نمی شوند و او را نمی آزارند. بنابراین، آن دو جوان شاد و سرخوش بازگشتند و پیرمرد را دلداری دادند،

و پیرمرد نیز از فرط شادی سراسر شب را در کنار قهرمانان گذراند و در جشن شبانه آنها شرکت کرد. در فرجام، پیرمرد، برای قدردانی از آنها، خطرهای را که در مسیرشان ممکن بود با آن ها مواجه شوند، به خوبی از آن ها آگاه کرد و به ویژه، درباره صخره های کوبنده سیمپلگاد به آنان هشدار داد زیرا، این صخره ها هر گاه که دریا طوفانی می شد، تکان می خوردند و به هم کوبیده می شدند، می توانستند ستون های کشتی را قیچی و درهم خرد کنند. او برای عبور از این صخره های سرسخت، آزمایش عبور کبوتر را پیشنهاد داد. او گفت برای آنکه بتوانند از میان صخره های دریا سالم بگذرند، نخست باید یک کبوتر را بیامایند. اگر کبوتر بتواند سالم از میان صخره ها رد شود، آنگاه شانس گذشتن از میان آنها وجود دارد. ولی، اگر کبوتر بین صخره ها گرفتار آید و کشته شود، باید بازگردند و امیدی به یافتن و به دست آوردن پشم زرین نداشته باشند. بامداد روز دیگر لنگر برداشتند و با یک کبوتر رهسپار صخره های کشنده شدند. دیری نگذشت که صخره های کوبنده را از دور دیدند. شکل ظاهری چنان می نمود که انگار هیچ راه گزری بین آنها نیست ولی، آنها کبوتر را آزاد کردند و خود به تماشای کبوتر ایستادند. کبوتر پدید و رفت و سالم برگشت، فقط انتهای دمش بین صخره ها هنگامی که به هم کوبیده شده بودند، مانده بود و گیر افتاده بود و اندکی قیچی شده بود. صخره ها یکبار دیگر از هم فاصله گرفتند و راه باز شد و پارو زن ها با تمام نیرو پارو زدند و در نتیجه توانستند سالم از بین صخره ها بگذرند. پس از گذشتن از این صخره های هولناک به سرزمین زنان جنگجو یا آمازون ها رسیدند. اینها دختران هارمونی بودند که خود از صلح طلب ترین پریان بود. ولی، آن دختران از راه و روش پدرشان آرس که خدای قهار و ستیزه جوی جنگ بود، پیروی می کردند، نه از مادر مهربانشان، که صلح طلب بود. پهلوانان کشتی آرگو شادمانه حاضر بودند اندکی در آنجا درنگ و با آنها نبرد کنند که البته، این جنگ بدون خونریزی تمام نمی شد زیرا، آمازون ها جنگجویانی ماهر بودند. ولی، چون باد موافق بود، درنگ نکردند و شتابان به راه ادامه دادند. هنگامی که می گذشتند قفقاز را هم در یک نگاه زود گذر دیدند، حتی پرومتئوس را هم دیدند که بر صخره بلندش نشسته بود و نیز، صدای به هم خوردن بال های عقاب را شنیدند که شتابان به سوی ضیافت خونینش می رفت. درباره پرومتئوس در داستان پاندورا به مطالعه بنشینید. آرگونات ها در هیچ جا و برای هیچ چیز درنگ نکردند و غروب همان روز به کولکیس رسیدند که سرزمین پشم زرین بود. شب را در آنجا سپری کردند، بی آنکه آگاه باشند که ممکن است هر لحظه با حادثه ای روبرو شوند. ولی، دلآوری و شهامت برای آنان امیدوار کننده و یاریگرشان بود. در همین زمان، در کوه اولمپ یک نشست مشورتی برگزار شد و خدایان به گفتگو نشستند. هرا که نگران خطری بود که آرگونات ها را تهدید می کرد به دیدن آفرودیت رفت تا از او یاری بخواهد. الهه عشق از دیدن هرا شگفت زده شد زیرا، هرا میانه خوبی با او نداشت. اما هنگامی که ملکه کوه اولمپ به خواهش از او خواست، ایشان را یاری دهد، الهه عشق، به او قول یاری داد. آن دو به اتفاق، برنامه ای تدارک دیدند که کوپید، یعنی پسر آفرودیت، کاری کند که دختر شهریار کولکیس به عشق جاسون گرفتار آید. دختر شهریار کولکیس، مدیا نام داشت. او جادوگری می دانست و اگر از آن توانایی خود استفاده می کرد، می توانست آرگونشینان را نجات بدهد. بنابراین، آفرودیت به دیدار کوپید رفت و به او گفت که اگر به فرمان مادرش گوش بدهد، تویی از طلای درخشان و مینای آبی سیر، به او خواهد داد. کوپید شادمان شد و تیردان تیر و کمانش را برداشت و از کوه اولمپ به آسمان لایتناهی خزید و از آنجا به سرزمین کولکیس پای نهاد. در این فرصت قهرمانان کشتی آرگو به سوی شهر راه افتادند تا از شهریار آنجا بخواهند پشم زرین را به آنها بدهد. آنها در راه با هیچ خطری روبرو نشدند زیرا، هرا، آنان را در میان مهی غلیظ پوشانده بود، به طوری که نادیده به کاخ رسیدند. چون به دروازه ورودی کاخ شاهی رسیدند، پرده مه کنار رفت و نگهبانان کاخ به محض دیدن پهلوانان برومند و سترگ بیگانه، آنها را با حرمت و ادب تمام به درون کاخ فراخواندند و ورودشان را به آگاهی پادشاه رساندند. پادشاه به استقبال آمد و به آنان خوشامد گفت. خدمتکاران به فرمان پادشاه سرگرم پذیرایی مهمانان شدند. برای شست و شوی آنها آب گرم کردند و آتش افروختند و به تهیه غذا پرداختند. در این هنگام شاهزاده خانم مدیا، پنهانی بیرون آمد زیرا، کنجکاو شده بود، ببیند که این میهمانان تازه وارد از کجا آمده اند و چه کسانی هستند. چون چشمش بر جاسون افتاد، کوپید دست به کار شد. او کمان را برداشت و تیری به سوی قلب آن دوشیزه رها کرد که آن تیر عشق تا ژرفای قلب دختر جای گرفت. پس از آنکه قهرمانان تن بشستند و با خوردن گوشت شکم را پر کردند، به نوشیدن شراب، مشغول شدند و بدین گونه خستگی راه را از تن بدر کردند. سپس، پادشاه از نام و از سرزمین و دلیل سفرشان پرسید. زیرا، پرس و جو از میهمانی که غذا نخورده و خستگی راه را از تن به در نکرده است راه، کاری ناپسند می دانستند. جاسون گفت: اینها همه از والاتباران هستند و پسران یا نوادگان خدایان و از سرزمین یونان آمده اند؛ به این امید که وی پشم زرین را در ازای هر خدمتی که از آنان بخواهد، به ایشان بدهد. آنها دشمنان را سرکوب می کنند و یا هر خدمت دیگری که

از آنها بخواهد انجام خواهند داد. با شنیدن این سخنان، پادشاه نگران شد. پادشاه دوست نداشت بیگانگان به کشورش بیایند. از این رو، در دل به خود گفت: اگر این بیگانگان نان و نمک مرا نخورده بودند، همه را می کشتم. به فکر فرو رفت و اندیشید که چه باید بکند. سرانجام فکری به ذهنش رسید. وی به جاسون گفت که به دلاوران و پهلوانان حسد نمی ورزد و اگر آنها دلاوری و جسارت خود را نشان دهند، پشم زرین را به ایشان می دهد. و افزود: شما برای اثبات دلاوری خود باید همان کاری را بکنید که من نیز کرده ام. شما باید دو ورزشی پادشاه را بگیریید و یوغ بر گردنشان بیندازید و بعد با آن ها زمین را شخم بزنید. چون فکر می کرد هیچ پهلوانی به تنهایی نمی تواند پای این ورزش ها را که از برنز و نفس آنها آتشین است، رام سازد. و افزود: پس از آن، پهلوان بایستی دندان های یک اژدها را مثل بذر در زمین شخم زده بریزد، که اگر می ریخت، بی درنگ سپاهی از آدمیان مسلح از زمین بر می خاست و حمله ور می شدند. برای غلبه بر این سپاه، آنها باید این سپاه مسلح را درو می کردند و می کشتند؛ که در واقع کاری هراس انگیز بود. بعد به آنها گفت: من همه این کارها را یک تنه کرده ام و اکنون پشم زرین را به کسی می دهم که مثل خودم شجاع باشد. جاسون دیری به اندیشه فرو رفت. این مقابله، سخت دشوار و غیر ممکن به نظر می رسید و خارج از توان و نیروی او بود. سرانجام جاسون پاسخ داد: من این کار را می آزمایشم، هرچند که کاری سخت و ترسناک و دور از توان به نظر می رسد و ممکن است به قیمت جانم تمام شود. جاسون این سخن را گفت و از جای برخاست و همراهان را برای استراحت شبانه به کشتی برد. از آن سوی، دیداری که مدیا از جاسون کرده بود، افکار او را همچنان آرام نمی گذاشت و به دنبال جاسون می رفت. در تنهایی، آن دختر، گاه جاسون را در مقابل خود می دید و سخنانش را می شنید. دلش نگران آن جوان بود، که تیر عشقش در دل او در حال جوانه زدن بود. چون پهلوانان به کشتی بازگشتند، بی درنگ انجمن کردند و به شور نشستند و هرکدام از آنها از جاسون خواست اجازه بدهد، داوطلب شود و این کار را انجام دهد، ولی، این تقاضاها همه بیهوده بود و جاسون به هیچ وجه حاضر نشد، سر تسلیم فرود آورد. در آن هنگام که همه سرگرم بحث و تبادل نظر بودند، یکی از نوادگان پادشاه که جاسون روزی از مرگ، نجاتش داده بود، به دیدارشان آمد و آنها را از قدرت جادویی مدیا، دختر پادشاه آگاه ساخت. او گفت که هیچ کاری نیست که مدیا از عهده انجام آن ناتوان باشد. چنان درباره او مبالغه کرد که گفت: او حتی می تواند جلو حرکت ماه و ستارگان را هم بگیرد. اگر پهلوانان بتوانند آن دختر را متقاعد کنند که با آن ها همکاری کند، او می تواند کاری کند که جاسون بتواند بر ورزشهای پادشاه و حتی بر آدمیانی که از دندان های اژدها می رویند، پیروز شود. بنابراین، پهلوانان شاهزاده را ترغیب نمودند، بازگردد و مدیا را متقاعد سازد با ایشان همکاری کند. البته، هیچ کس این را نمی دانست که الهه عشق این کار را خیلی پیش از این کرده است. دختر تنها در اتاق نشسته بود، در اندیشه فرو رفته بود و به خود می گفت: برای همیشه شرمسار خواهد شد، زیرا، دل در گرو عشق یک بیگانه نهاده بود و به خاطر آن عشق در مقابل احساسات دیوانه وار دل سر تسلیم فرود آورده است و می خواهد بر خلاف خواسته پدرش وارد عمل شود. دختر در دل به خود می گفت: کاش می مردم. برای کشتن خود سراغ صندوقچه ای رفت که درون آن از گیاهان سمی و کشنده نگهداری می کرد. دختر صندوقچه را که گیاهی سمی و کشنده در آن بود، در دست گرفت. درست در هنگامی که صندوقچه را در دست داشت، و به درون آن فکر می کرد، به یاد زندگی و زیبایی های آن افتاد. آفتاب را زیباتر از همیشه یافت. صندوقچه را به کناری گذاشت و بی آنکه به تزلزل خاطری دچار شده باشد، در صدد برآمد، هرچه در قدرت دارد، در راه نجات دلباخته خود به کار بگیرد. او مرهم یا پماد سحرآمیزی داشت که اگر کسی آن را بر بدن می مالید، یک روز از هر گزند در امان بود و هیچ چیز نمی توانست به او آسیب برساند. گیاهی که ماده اصلی آن مرهم یا پماد بود، زمانی سبز شده بود که خون پرومئتوس بر زمین ریخته شده بود. دختر آن مرهم را در لباس پنهان ساخت و رفت که برادرزاده اش را بیابد، یعنی همان شاهزاده ای که جاسون او را یک بار از مرگ رها کرده بود. او زود شاهزاده را یافت زیرا، او نیز شاهزاده خانم را می جست، تا کاری را آغاز کند که هم اینک به آن اندیشیده بود. دختر سخنان شاهزاده را بی کم و کاست پذیرفت و او را به کشتی بازگرداند تا به جاسون خبر بدهد، بیاید و دختر را ملاقات کند. جاسون نیز، چون پیام مدیا را شنید، از جای برجست و هنگامی که به میعادگاه می رفت، هرا نور بزرگی، ابهت و شکوهمندی را بر سر و رویش پاشید؛ به طوری که هرکس او را می دید، انگشت حیرت به دندان می گزید. وقتی به نزد مدیا رسید، مدیا پنداشت دلش از درون سینه اش بیرون جست و به سوی آن جوان پرواز کرد و پرده ای از مه تیره رنگ جلوی چشمانش را گرفت و نیروی حرکت را از او سلب کرد. هردو روبروی هم ایستادند، بی آنکه با هم سخن گویند. نسیم عشق آنها را به حرکت در آورد و سرنوشت خواست که آنها داستان زندگی خود را برای یکدیگر بازگویند. جاسون لب به سخن گفتن گشود و خواهش کنان از مدیا خواست که با او مهربان باشد. و از مدیا تعریف و تمجید کرد. گفت که

امیدوار است، مدیا او را کمک می کند زیرا، مهربانی و خلق و خوی خوب و پسندیده مدیا نشان می دهد که وی در رفتار و سلوک نجیبانه سرآمد روزگار است. شاهزاده خانم با این که نمی دانست چگونه با جاسون سخن بگوید، ولی، صندوقچه پر از مرهم را از دامن خود بیرون آورد و آن را به دست جاسون داد و گفت که چگونه از آن مرهم استفاده کند. گفت: اگر مقداری از آن را روی سلاحش بریزد، آن روز هم خود وی و هم سلاحش از هر گزندی در امان خواهند بود. و افزود: هرگاه که انبوه آدم های روییده از دندان های اژدها به سویش حمله ور شدند، باید سنگی به میانشان بیندازد، زیرا، آنها به سوی یکدیگر حمله ور می شوند و با هم می جنگند، و این فرصت دور شدن از مهلکه را برایش به وجود می آورد. در فرجام، شاهزاده خانم گفت: اکنون باید به کاخ بازگردم. و افزود، هرگاه شما صحیح و سالم به میهن خویش باز گشتید، مدیا را به خاطر بیاورید زیرا، من هم شما را برای همیشه به خاطر خواهم داشت. جاسون پاسخ داد: من، شما را هیچ گاه، نه شب و نه روز، از یاد نخواهم برد. و به حالت دعوت به مدیا گفت: اگر شما به یونان بیایید، به پاس کار و خدمتی که کرده اید، مورد پرستش همگان قرار خواهید گرفت و با من زندگی خواهید کرد و جز مرگ چیزی نمی تواند بین ما جدایی افکند. آن دو از یکدیگر جدا شدند. مدیا به سوی کاخ شاهی بازگشت، تا بر خیانتی که به پدر کرده بود، بیندیشد، که اگر اندیشه ای داشت، چنین کاری نمی کرد. خوب است در مواقعی که قصد خیانت است و یا خیانت شکل گرفته است، الهه خواب، آرامش را از خائن می گیرد و اجازه نمی دهد به خواب رود و بر کار ناپسند خویش در زمان خواب، مهر فراموشی بزند. این کمترین مجازات برای خیانتکار است که از سوی طبع و طبیعت انجام می شود. پس، به خود گفت: بروم با گریه خود را آرام سازم. جاسون به کشتی رفت، تا دو تن از همسفران خود را برای آوردن دندان اژدها گسیل دارد. خودش به آزمودن آن مرهم پرداخت و چون به آن مرهم دست زد، نیرویی خارق العاده در وجودش راه یافت و پهلوانان دیگر نیز، از این جهت سخت شادمان شدند. هنگامی که به صحرایی که پادشاه و مردم کولکیس به انتظار آمدنشان ایستاده بودند، رسیدند، آنها ورزشهایی را دیدند که در حال بیرون آمدن از آغل هایشان، شعله آتش از دهانشان بیرون می زد. پس، از دلهره، وحشت سراسر وجودشان را فرا گرفت. اما، جاسون، که با سخنان مدیا، امید در دلش نهاده شده بود، در برابر آن دو موجود هراس انگیز مانند صخره ای که در مقابل امواج خروشان ایستادگی می کند، ایستاد. او ورزشها را رام کرد و درحالی که خود سخت جرات برداشته بود، یوغ را بر گردنشان پایدار ساخت. جاسون، ورزشها را به درون کشتزار آورد، خیش را با قدرت تمام در دل زمین فرو کرد و زمین را شخم زد و دندان های اژدها را در شیرها ریخت. چون کار خیش زدن به پایان رسید، از محل دندان ها مردان مسلح بیرون آمدند و به سویش حمله ور شدند. جاسون سخنان مدیا را به یاد آورد. سنگی برداشت و به میان آنها انداخت. جنگجویان با دیدن سنگ با نیزه های خود به یکدیگر تاختند و یکدیگر را هدف قرار دادند، به طوری که شیرها پر از خون شد. در این تدبیر مدیا، که جاسون به کار بست، در رزم با مردان مسلح به پیروزی رسید. این پیروزی به کام شاه ایتس تلخ آمد. پادشاه به کاخ بازگشت و به طرح توطئه ای خائنه که مدیا بر پدر پهلوان خود روا داشته بود، پی برد. سوگند خورد که هیچ گاه نمی گذارد، آنها به پشم زرین دست یابند. در این مدت، هرا بیکار ننشسته بود و به سودشان کار می کرد. وی مدیا را که عشق توأم با ترس در وجودش رخنه کرده بود را، ناگزیر ساخت به طرف جاسون برود. شی مدیا پنهانی از کاخ بیرون آمد و به سوی کشتی جاسون رفت که سرنشینان آن مست باده پیروزی و کامیابی بودند و به هیچ خطری نمی اندیشیدند. شاهزاده خانم، خواهش کرد که او را هم همراه خود ببرند. مدیا به آنها گفت که چگونه باید پشم زرین را بی درنگ به دست آورند و هرچه سریعتر از این دیار بروند، در غیر این صورت همه کشته خواهند شد. او محل نگهداری پشم زرین را به آن ها نشان داد و گفت اژدهایی ترسناک از آن پاسداری می کند. و او می تواند آن اژدها را با خواندن لالائی خواب کند تا نتواند به پهلوانان آسیب برساند. سرانجام کشتی در مسیری که مدیا گفت حرکت کرد. آن ها به جایی می رفتند که او راهنمایی می کرد. پس از طی طریقی، آنها به باغ مقدسی رسیدند که پشم زرین از شاخه درختش آویزان بود. اژدهای نگهبان باغ بسیار بزرگ و ترسناک بود. مدیا بی باکانه به آن نزدیک شد و با آواز سحرانگیزش، اژدها را خواب کرد. جاسون پشم زرین شگفت انگیز را با شتاب از روی شاخه درخت برداشت و هراسان به سوی کشتی بازگشتند. نیرومندترین پهلوانان پشت پارو نشستند و با تمام نیرو پارو زدند و از راه رودخانه خود را به دریا رساندند. چون پادشاه از این ماجرا آگاه شد، پسرش آپسیتوس یعنی برادر مدیا را به دنبال آنها فرستاد. جاسون و همراهانش نزدیک به گرفتاری شده بودند، که این بار هم مدیا به یاریشان آمد و با کاری خارق العاده آنها را نجات داد. کار چنان سخت انجام شد که آپسیتوس برادر مدیا کشته شد. خیانت مدیا به برادرش را این گونه نقل می کنند: می گویند که مدیا به برادرش پیغام فرستاد و به او گفت که می خواهد به کشورش بازگردد و اگر برادر در جای خاصی به دیدن وی بیاید، پشم زرین را هم به او خواهد داد. برادر بی گمان از خیانت خواهر،

به همان جایی آمد که قرار ملاقاتشان بود. جاسون با کارد به وی حمله کرد و او را زخم زد. هنگامی که خواهر باز می گشت، مقداری از خون برادر بر روی جامه اش پاشید، و جاسون کار کشته شدن آپسیتوس را با نام مدیا تمام کرد؛ تا وقتی به کشورش باز می گردند، مردم از او تجلیل کنند و او را بزرگ بدارند. سپاه شاه که فرمانده خود را از دست داده بود، رو به هزیمت گذاشت و بازگشت. در نتیجه راه رسیدن جاسون و پهلوانان به دریا باز شد. در این هنگام که گمان می رفت ماجراهای آرگونات ها یا سرنشینان آرگو پایان یافته است، حادثه ای دیگر پیش آمد. به هنگام عبور از میان کوه بلند و دیوارگونه سکیلا و گرداب کاربیدیس که همیشه می جوشد و فواره می زند و موج های خروشان سر به آسمان می ساید، حادثه هولناکی بر آنها گذشت. اینبار، هرا ترتیبی داده بود که پریان دریایی آماده و مراقب باشند و آنها را راهنمایی کنند و کشتی را سالم از آنجا بگذرانند. پس از آن به کرت رسیدند، که اگر مدیا همراه ایشان نبود، در آنجا گرفتار می شدند. مدیا به پهلوانان گفت که تالوس یعنی آخرین مرد بازمانده از نژاد کهن و باستانی مفرغ که تمامی پیکرش به غیر از قوزک پاهایش که تنها ضعف بدنش است، از برنز ساخته شده است، در آنجا زندگی می کند. مدیا هنوز سرگرم سخن گفتن بود که تالوس با چهره زشت خود پدیدار گشت. تالوس قوی و نیرومند بود، اگر اندکی نزدیکتر می شدند، بیم آن می رفت که کشتی را با پرتاب به یک صخره در هم بشکنند. جاشوها از ترس، پارو زدن را رها کردند و در کناره دیواره کشتی پناه گرفتند. مدیا از سگان شکاری هادس، خدای نگهبان دوزخ و جهان زیرزمین، خواهش کرد، بیایند و تالوس را از بین ببرند. نیروهای هولناک اهریمن خواهش او را اجابت کردند. درست هنگامی که تالوس می خواست سنگ تیزی به سوی کشتی بیندازد، خارش در قوزک پایش احساس کرد و جای خارش را آنقدر خاراند که خون از آن جاری شد و سبب مرگ او فراهم گشت. آنگاه قهرمانان آسوده به ساحل رسیدند. وقتی به سرزمین یونان رسیدند، قهرمانان از یکدیگر جدا شدند و هر یک به خانه و کاشانه خود رفت. جاسون به اتفاق مدیا، پشم زرین را برداشت و به دیدن پلیاس رفت. وقتی که به آنجا رسید، فهمید که چه اتفاق وحشتناکی روی داده است. پلیاس پدر جاسون را ناگزیر ساخته بود، خودکشی کند و مادر جاسون نیز، از شدت غم و غصه مرده بود. غمی سنگین وجود جاسون را فراگرفت. جاسون تصمیم گرفت، پلیاس جنایت کار را مجازات کند، از این رو، دست یاری به سوی مدیا دراز کرد. مدیا تدبیری حيله گرانه اندیشید و پلیاس را کشت. پلیاس به کیفر رسید و از پشم زرین، مرگ را بهره خود ساخت. البته پلیاس به دست فرزندان خود کشته شد. مدیا به دختران پلیاس گفت تدبیری می داند که با آن می تواند پیران را جوان کند و جوانی را به آنها باز گرداند و برای اثبات گفته اش، قوچی را پیش روی آنان سر برید و گوشت آن را در دیگی جوشان ریخت. آنگاه اوراد ویژه جادوگری خواند و لحظه ای بعد بره ای از درون آب بیرون آمد. دختران پلیاس باور کردند، که مدیا چنین توانایی دارد. مدیا دختران پلیاس را فراخواند و در برابر چشم آنان، داروی خواب آور نیرومندی به پلیاس داد و بعد به آنان گفت پدرشان را تکه تکه کنند. گرچه، دختران سخت خواهان جوان شدن دوباره پدرشان بودند ولی، نمی توانستند خود را قانع کنند، دست به چنین کاری بزنند؛ ولی، سرانجام این کار زشت را انجام دادند و بدن تکه تکه شده پلیاس را در آب قرار دادند و به پیکر پاره پاره چشم دوختند و منتظر جوان شدن او ماندند. پس از چندی، چون نتیجه ای ندیدند، از مدیا خواستند کاری انجام دهد، وردی جادوگرانه بخواند و او را در حالی که جوان شده است، زنده کند و به آنها بازگرداند. وقتی از پیکر تکه تکه پدرشان، چشم به سوی مدیا برگرداندند تا با خواهش از او بخواهند کاری کند، دیدند، مدیا آنجا نیست. مدیا، از آن کاخ و آن شهر رفته بود. در نتیجه وحشت زده دریافتند که خود قاتل پدرشان شده اند. در حقیقت انتقام خون پدر و مادر جاسون گرفته شده بود. جاسون و مدیا، پس از مرگ پلیاس به کورینت آمدند و ازدواج کردند و صاحب دو پسر شدند. سالی ها گذشت و آن ها زندگی خوبی را گذراندند. عشق شدید او به جاسون او را برانگیخت، خانواده اش را رها کند و کوچکترین ارزشی برای کشورش قائل نشود. با وجود این که جاسون پهلوانی دلیر بود ولی، گذر زمان خست ذاتی و فطری او را آشکار کرد، و در پی هوسرانی رفت. وی دختر پادشاه کورینت را نامزد کرد، تا به عقد خود در آورد. جاسون همواره خواهان قدرت و جاه طلبی بود و فقط به جاه و مقام می اندیشید. برای این منظور، این ازدواج برای او، پیوندی شکوهمند بود و عشق و سپاس مدیا را از یاد برد. مدیا که از این بی وفایی و خیانت شوهر به شگفت آمده بود، و از فرط ناراحتی و اندوهی که به این سبب به او دست داده بود، به طریقی پیام خود را به شاه کورینت رساند و او را به هراس انداخت که ممکن است، به دخترش گزند برسد. به پادشاه گفت: چه آدم بی تدبیری است که به چنین امر مهمی نیندیشیده است. شاه به وی پیام داد که خود و پسرانش باید کشور را ترک کنند. این محکومیت برای مدیا گونه ای مرگ بود زیرا، دانست که زنی تنهاست. فکر این که او زنی با کودکانی بی پناه و بی سرپرست در تبعید به سر می برد و خود نیز مثل آنها بی یار و یاور می شود، او را آزار می داد. در یکی از روزها که نشسته بود و به وقایع گذشته

فکر می کرد، جاسون پیش رویش پدیدار شد و روبرویش ایستاد. مدیا به جاسون نگاه کرد، اما، سخنی نگفت. جاسون با خونسردی تمام گفت که او از همان نخست می دانسته است که مدیا چه روح نا آرام و سرکشی داشته است. به او گفت اگر آن سخنان ابلهانه را درباره عروس جدید بر زبان نیاورده بود، حالا می توانست در کورینت بماند. و برای منت گذاشتن بر او، گفت هر چه در توان داشته، برای او انجام داده است. او را به خاطر خواهش های اوست که از این کشور تبعید می کنند، و نمی کشند. جاسون گفت که به دشواری توانسته است، پادشاه کورینت را قانع کند و در این راه رنج های بسیار کشیده است. اکنون هم به همین دلیل نزد او آمده است، تا نشان بدهد که کسی نیست که دست رد به سینه دوست بزند. اکنون مقدمات را فراهم آورده و مدیا می تواند هر مقدار پول نیاز دارد، همراه خود بردارد. مدیا، لحظه ای به ذهنش رسید، عجب عشق باشکوهی، عجب حرمت و عزتی! چه خدمت بزرگی! سیلاب اشک، اجازه حرف زدن را از او گرفته بود. با این دل دردمند گفت: تو به دیدن من آمده ای؟ و چه خوب کردی که آمدی؛ زیرا، بار قلبم را سبک خواهد کرد، اگر بتوانم پستی تو را بر تو آشکار کنم. من بارها تو را از مرگ رهانیدم و یونانیان این را می دانند. ورزها، آدم های اژدهایی، اژدهای نگهبان، همه را من از بین بردم. من تو را پیروز کردم، من چراغ رهایی تو را در دست داشتم. پدرم و میهنم را در برابر سرزمینی عجیب رها کردم. من دشمنان تو را سرکوب کردم. بدترین مرگ را برای پلیاس آوردم، اکنون تو مرا رها می کنی. اکنون به کجا روی آورم؟ به خانه پدرم؟ نزد دختران پلیاس؟ من به خاطر تو، دشمن همه شدم، ولی، خودم که با آنها دشمن نبودم. وای بر من که تو را شوهری باوفا و مردی شایسته، می پنداشتم. اکنون یک تبعیدی ام، ای خدا، یار و یآوری ندارم و تنها هستم. پاسخ جاسون به سخنان دردمند مدیا این بود که بیرحمانه گفت: از همان نخست، آفرودیت، مرا رهانید، نه تو. آفرودیت سبب شد تا با من آشنا شوی و به سرزمین بزرگ بیایی. جاسون گفت برای آنکه او را به یونان، این سرزمین متمدن آورده، حق بزرگی به گردن او دارد. و در واقع چه خدمتی از این بزرگتر که به همگان گفته است، مدیا به آرگونات ها یاری داده است و مردم نیز، به همین دلیل او را گرمی می داشته اند. جاسون سرانجام گفت تو خودت سبب تبعید خود شده ای. و مدیا در برابر سخن جاسون سکوت اختیار کرد. مدیا دانست همه داشته های خود را خرج کرده و فقط در ته جمدان ذهن خود، کورسویی از امید جا گذاشته است. مدیا برخلاف تمامی کاستی ها و عیب هایی که داشت، زنی دانا بود. او چیزی به جاسون نگفت، پولش را هم نپذیرفت. او گفت که هیچ چیز با خود نمی برد و هیچ کمکی از او نمی خواهد. جاسون از روی خشم با لحنی اعتراض آمیز گفت: این غرور خودسرانه تو، هر آدم مهربانی را از تو گریزان می کند؛ ولی، این تو هستی که زبان می بینی. با شنیدن چنین سخنان تلخی، مدیا درست در همین لحظه تصمیم گرفت کین خود را بستاند، و فهمید چگونه انتقام بگیرد. مدیا تصمیم گرفت دختر پادشاه یعنی همسر دوم جاسون را بکشد. ولی، به ماجراهای آینده فکری نکرد. فکر کشتن آن دختر را بر همه کارهایش ترجیح داد. مدیا بهترین پیراهنش را از صندوق بیرون آورد. بعد آن جامه را به کشنده ترین داروها بیالود و آن را در یک سبد جای داد و سبد را به دست پسرانش سپرد تا آن را برای زن دوم جاسون ببرند. مدیا به پسرانش گفت به او بگویند آن را بی درنگ بپوشد، تا معلوم شود که وی آن را پسندیده است. شاهزاده خانم پیراهن را شادمانه پذیرفت و بی درنگ آن را پوشید. هنوز دیری از پوشیدن آن جامه نگذشته بود، که آتشی هراس انگیز و سوزان او را در بر گرفت. شاهزاده از شدت حرارت در دم مرد. چون مدیا از کار موفقیت آمیز خود، برای کشتن همسر دوم جاسون باخبر شد، توجه خود را به کار هراس انگیز دیگری معطوف ساخت. فرزندانش هیچ پناهگاهی ندارند و هیچ کس حاضر نیست به آنها کمک کند. پس ناگزیر هستند به بردگی تن دهند. بنابراین، با خود گفت: من نمی گذارم آنها زنده بمانند، تا بیگانگان از آنها بیگاری بکشند و دستی بیرحم تر از خودم آنان را بکشد. من به آنان زندگی بخشیده ام، پس می توانم مرگ را هم به آن ها ببخشم. با خطور کردن چنین طرح تلخی برای از بین بردن زندگی شیرین فرزندانش، هیچانی بر او چیره گشت، آخر تصمیم نابخشودنی و خطیری بود. با خود گفت: مدیا، اوه، ترس به دل راه مده، به جوانیشان میندیش. به این که چگونه به دنیا آمده اند و چه اندازه عزیز هستند، نیندیش. این مهرورزی را فراموش کن. با دلی پر از اضطراب به خود گفت: فراموش خواهم کرد که پسران من هستند. یک لحظه زود گذر و بعد اندوهی جاودانه. مدیا کارش را تمام کرده بود. هنگامی که جاسون خشمگین و برافروخته از بلایی که مدیا بر سر همسرش آورده بود، به درون خانه آمد، و مصمم بود، او را بکشد، دو پسر خود را مرده یافت. نگاهی در اطراف افکند، کسی غیر از مدیا را ندید. مدیا بر روی بام خانه بر ارابه ای سوار می شد که چند اژدها آن را می کشیدند. آنها مدیا را به آسمان بردند و از چشمان جاسون، که می خروشید و ناله می کرد و پیوسته از دهانش، نفرین در فضا پخش می شد، ناپدید کردند. چیزی در وجود جاسون باقی نمانده بود؛ او خویشتن و همه چیزش را در نتیجه این رویداد مهیب، از دست داده بود.

نتیجه گیری

گویند قبل از سه هزار سال پیش یعنی پیش از سروده شدن حماسه ایلید هومر، حماسه هایی درباره پهلوانان بوده است که یکی از نخستین آن ها افسانه پشم زرین و داستان پهلوانی با نام فریکسوس بوده است. او برای یافتن پشم زرین که گنجینه ای پر ارزش بوده، در سفری دریایی که به سفر کشتی آرگونوت ها معروف شده، سفر کرده است. کشتی آرگو که به آرگونوت ها معروف شدند، روزها دریا را می پیمود و با رسیدن تاریکی و شب از حرکت باز می ایستاد، زیرا، علاوه بر عوامل طبیعی و جانوران خطرناک ساکن دریاها، دزدان دریایی نیز، در کمین بودند. همه موجودات در عالم طبیعت برای برآورده ساختن نیازهای طبیعی مانند حرص و طمع ذاتی که از خلق و خوی آنان است، و نیز، سیر کردن شکم خود، می خواهند قدرت برتر را داشته باشند و از دارایی اموال طبیعت سیر نمی شوند، مگر عده ای که تقوای فکری و روحی دارند. بر اثر تربیت نیک و نهادینه کردن اخلاق خوش، می شود آرامش را در دل ها ساکن کرد. همراهی همگامی لازم دارد، تا از درون داستان ها و قصه ها، سالم به مقصد رسید؛ اگرچه پاره ای از آن ها در فرجام خویش، برای رسیدن به چیزهای باارزش، کوشش هایی بیشتر از حد معمول لازم داشته باشند. سفر در ناشناخته ها و دور دست ها خطر آفرین است و نیاز به راهنما و راهبر کاربرد دارد. از سرگذشت پهلوانان و قهرمانان حماسه ها و افسانه های باستان، تجربه آموختن، هنری است که در زندگی نوین راهگشاست. دلاوری و جسارت پهلوانان و مواجه شدن آنان با خطرها و یافتن راه عبور از تنگناها، کاری ارزشمند است که توان و تجربه فکری را بالا می برد و راه پرورده شدن افکار را قوی می سازد. اگر از حماسه های کهن سخن می رود و سرایندگانی مانند هومر یاد می شوند، در کنار ارج نهادن به این بزرگان از مترجمانی مانند سعید نفیسی که نگاه آدمی را با فیلسوفان و اندیشمندان طبیعت گرا آشنا می سازند، جای حرمت گذاشتن به قلم آنان دارد. خمیر مایه حماسه های ملی هر ملت، اساطیر آنان هستند، پس در حفظ آثار طبیعی و بنیادی آنان، که به ارث گذاشته اند، توجه شود. اگر از منظومه های هومر و نگرش اخلاقی او درباره مردمان باستان کاوشی در برگ برگ نوشته ها انجام می شود و درباره جستجوگران پشم زرین که گنجینه ای ارزشمند را دنبال می کنند و در فرجام به آن دست می یابند، فقط از روند بد اخلاقی و نگرش دام و حیله به کار رفته از طرف یکی از قهرمانان برای قهرمانی دیگر، دنبال جذابیت و نتیجه برخورد آنان نشویم که در کاوش خویش، راز مهر و محبت را بیابیم و دلیل خیانت را در عشق لحظه ای شکل گرفته جاسون و مدیا خلاصه نکنیم، شخصیت های دیگری هم از ابتدا در شکلگیری حماسه نقش داشته اند، مدنظر بداریم، و اثر شجاعت و دلاوری آنان را در زمره استقلال ذهنی آنان جويا شویم و برخی را مانند آتاماس پادشاه یونان که از همسرش به نام نفله جدا می شود و با اینو، ازدواج می کند، سبب تفرقه و دلنگرانی ذکر کنیم. نفله، نگران جان فرزندانش است. او فکر می کند اینو، پسرش را می کشد تا پسر خودش سلطنت را به ارث ببرد، زیرا به خلق و خوی آدمی برای حرص و آز او پی برده است. اینو مرگ فریکسوس فرزند نفله را برای هدف زندگی اش لازم می داند. وقتی آدمی در تنگنا قرار گیرد، چاره جویی می کند و راه حلی برای نجات خود پیدا می کند که گاه بد و گاه خوب انتخاب می شود. اینو برای رسیدن به هدف خود، بذره های ذرت را پیش از کاشته شدن، تفت می دهد و برشته می کند، تا زمینه رشد شان فراهم نباشد. پس در ناباروری محصول، باروری هدف خود را می جوید. زیرکی او در اجرای نقشه شومش، این است که از رواج رشوه خبر می دهد. رشوه ای که جان گیرنده است. پادشاه را در برابر عمل انجام شدنی قرار می دهد، پادشاه برای نجات جان گرسنگان، ناگزیر سر تسلیم فرود می آورد و اجازه می دهد پسرش را قربانی کنند؛ که موفق نمی شود. همه زیر و بم و فراز و فرود پیکره داستان برای هشدار دادن در برابر خطرها و بیدار شدن برای پیشرفت در زمان کسب کردن آگاهی ها و اطلاعات مفید است. ویژگی های داستانی در افسانه پشم زرین، به خوبی به کار گرفته شده است. گفتن از آداب و رسوم رایج آن زمان، به ویژه درباره پذیرایی از مهمانان در خورتوجه است. خدمتگران برای شست و شوی دست های مهمانان آب گرم کردند و آتش افروختند و به تهیه غذا پرداختند، که نمونه ای از مهمان نوازی و سخاوت مردمان باستان است که در ورای داستان های افسانه ای به روحیه افسانه ای و بانشاط آنان اشاره می شود. در افسانه پاندورا، امید روزنه نیست بلکه، ته نشین جعبه ای است که شامل همه نعمت ها و برکات طبیعت می شود که بر روی آن، یعنی امید، انباشته و تلبار شده اند. در این جعبه دانائی، امید از روزنه جعبه هم در نگاه نخست پیدا نیست بلکه، باید همه چیز را صرف کرد، خرج کرد تا به آن گوهر بی همتا رسید. یا به نوعی، از همه چیزها صرف نظر کرد تا به ته گنج رسید و آن را دید یا لمس کرد. ولی، امید هومر در راهنمایی و هدایت قهرمانان و پهلوانان و حکمرانان و گردانندگان حماسه هایش که شخصیت هایی باوقار می باشند، در طراز با قهرمانان آرگونشین، سرنوشت و سرگذشتی سوای از هم را دارند که دنبال آن طی طریق می کنند. کاویدن و جستن برای رسیدن به امید در همه دل نوشته های

کهن و باستانی ایران و یونان همسنگ هم ابراز وجود کرده اند. کاشتن نهال امید در سرزمین پاکی ها باری مثمر ثمر خواهد داشت.

منابع و ماخذ

- در جستجوی پشم طلائی، ۱۳۸۸، جیسون و آرگونات ها، اسطوره ها و افسانه ها، اساطیر
- فروغی، محمد علی، ۱۳۸۳، سیر حکمت در اروپا، تهران: انتشارات هرمس
- هومر، ۱۳۸۰، ایللیاد و ادیسه، سعید نفیسی، تهران: ارس